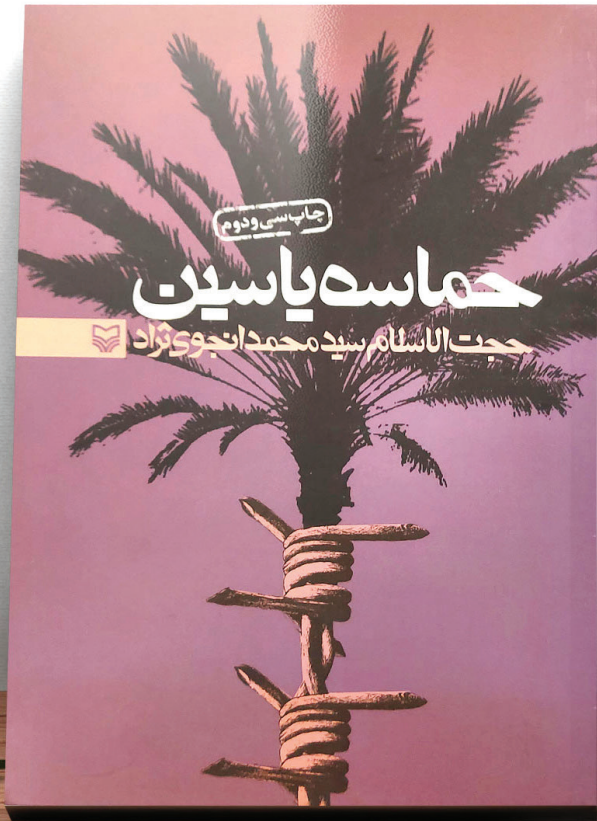


گردانی که از آب به آسمان معبر زد

به بهانه سالروز عملیات کربلای ۵، مروری داریم بر بخش های خواندنی کتاب «حماسه یاسین» اثر سید محمد انجوی نژاد که روایتی است از دلاوری گردان غواصان یاسین در عملیات کربلای ۴ و ۵

دی ماه سال ۶۵ در فاصله فقط ۱۵ روز، دو عملیات مهم برگزار شد؛ عملیات هایی که لبریز از رشادت های بی نظیر رزمنده های دلاور، به ویژه غواصان با اخلاصی بود که باید از اروند عبور می کردند. هر چند کربلای ۴ به اهدافی که لازم بود نرسید؛ اما چند روز بعد عملیات کربلای ۵، شکست بزرگی را به دشمن تحمیل کرد. وقتی شرح دلاوری های این دو عملیات را می خوانیم تصور می کنیم کسانی که پشت آن بودند؛ مردانی ورزیده که توانستند خط شکنی کنند؛ زیر باران گلوله از اروند بگذرند و مواضع دشمن را بگیرند. اما این حماسه توسط بسیجی هایی ساده اما دلاور رقم خورد که بیشتر شان نوجوان و جوان بودند. وقتی تصاویر به جای مانده از آن حماسه سازان را می بینیم با چهره های کم سن و سال و کوچک چته مواجه می شویم که شجاعت شان ریشه در چته بزرگ نداشت و از ایمان شان سر چشمه می گرفت. به بهانه ۱۹ دی ماه، سالروز عملیات غرور آفرین کربلای ۵، سراغ بریده هایی از کتاب «حماسه یاسین» به قلم سید محمد انجوی نژاد رفتیم که روایتی است از روزهای کربلای ۴ تا ۵ و نقش گردان غواصان «یاسین» در آن. کتابی که با ادبیاتی خودمانی و سرراست، اتمسفر چند وجهی جبهه را نشان می دهد؛ از تمرین برای غواصی و نماز شب، تا شوخی و رفاقت.

پرونده



هیچ وقت از حوله استفاده نمی کردیم. کار طاقت فرسای غواصی هم برپایمان عادت شده و فین زدن مثلاً هر رفتن بود؛ معمولاً در هر نوبت که داخل کارون می شدیم، بین ۱۰ تا ۲۰ کیلومتر کار میکردیم و اغلب هم بر خلاف جریان رود؛ مطلبی که برای هر نیروی نظامی کلاسیکی غیر قابل باور است.

خدا حافظی برای کربلای ۴

صبح روز ۲/ ۱۰/ ۶۵ خبر دادند امشب عملیات است. قلب ها به تپش درآمده و چهره ها نورانیت خاصی گرفته بود. با بچه ها راه افتادیم، رفتیم مقر گردان نوح برای خدا حافظی آغوش گرم و اشک های داغ و خنده های معنی دار از کلیات این خدا حافظی بود... حسین ضمیمی، سرش را پایین انداخته بود و آرام اشک می ریخت. آخرش با صدای گرفته ای گفت: «محمد خیلی وقته منتظر امشبیم برآم دعا کن...» به زیبایی خندید نمی دانم چرا خنده بی آلتش این بچه ها این قدر زیبا بود و دلگیر کننده...

شهادت غواص، از مظلومانه ترین شهادت ها است

انجوی نژاد در ادامه از عملیات کربلای ۴ می گوید و این که روز بعد از آن چه حال و هوایی حاکم بوده است: صبح که شد گفتند بروید به سمت خر مشهر! با همین لباس های غواصی و پیاده منتهی چند نفر چند نفر بهت مان زده بود. صحنه شهادت بچه های گروهان قهار بسیار مظلومانه بود. یکی یکی با ناله ای خفیف به زیر آب می رفتند شهادت غواص، از مظلومانه ترین شهادت ها ست؛ زیرا نه راه پیش دارد نه راه پس و نه حتی راه دفاع کردن. این که یک دفعه یک گروهان جلوی چشم من بروند و دیگر از هیچ کدماشان خبری نرسد در دناک بود.

شلپ شولوپ، شلپ شولوپ

روز ۱۵/ ۱۰/ ۶۵ اعلام کردند که قرار است در منطقه کرخه عملیات مشابهی انجام دهیم. منطقه را دقیقاً مثل بوارین و نهر خین آماده کرده بودند. گردان های پیاده و واحدهای دیگر لشکر هم بودند. بعد از ظهر راه افتادیم برای این که دیده نشویم، در یک کانترینر حمل می شدیم. بچه ها حسایی شلوغی می کردند. فریاد برادر دلبریان مسئول آموزش گردان همه را به خود آورد. او گفت: «به جای این مسخره بازی هایک سرود بخوانید که همه لذت ببرند. همه ساکت شدند. من و بچه های شرو شور دور و بر مان مثل مسعود احمدیان و... شروع کردیم به آماده کردن سرود و خواندیم؛ شهر، شهر خون است پنجه در خون خصم دون است... دلبریان که اراضی شده بود با سر تکان دادن شروع کرد به همراهی با ما ادامه دادیم؛ پشت سنگر گشته پنجر، ماشین فرمانده لشکر... مانده لشکر، مانده لشکر! باید به شط خون شنا کنیم. شلپ شولوپ شلپ شولوپ!!... لیخند از روی لبان دلبریان محو شد و در حالی که به تأسف سر تکان می داد، گفت: نخیر؛ شما ها آدم بشو نیستید!»

خدا کنه توی آب شهید بشم

نیمه شب اعلام شد و گفتند که ما و گردان نوح حدود ساعت یک کار را شروع خواهیم کرد. قرار الحاق ما نیز از سمت چپ بود. بعد هم گفتند تا ساعت ۴:۴۵ بدون سرو صدا استراحت کنید... مسعود احمدیان که بغل دست من دراز کشیده بود، گفت: «سید، می گن هر کی تو آب شهید بشه حق الناس نداره در هسته؟» گفتیم: «امکان داره». گفت: «خدا کنه توی آب شهید بشم»!



این جا مقر ماست

راه افتادیم و رسیدیم به ۱۰۰ متری رود کارون اتوبوس ایستاد. در این جا بود که برادر امیر نظری که از معاونان تخریب بود گفت: برادر! این جا خر مشهره و این مرغونی هم مقر ماست... بعد از چند ساعت مرغدانی کاملاً شسته رفته و تمیز با پتوهای قشنگ فرش شد. جعفر موسوی و شوریده دل هم داشتند با موتور برق روی می رفتند و سیم کشی می کردند. بچه های تبلیغات هم در دیوار مرغدانی را کرده بودند مثل حسینیه پر از کتیبه و شعر و حدیث و عکس امامو شهید! کار ها تمام شد. بعد از خوردن کنسرو و صرف چای، امیر نظری شروع کرد: بسم رب الشهداء و الصدیقین. برادر اخسته هستند. من بدون مقدمه لب مطلب رو بگم توضیحات و تفصیلاتش باشد برای بعد... فهمیدیم که قرار است لشکر در منطقه ای که کار آبی لازم دار عملیات انجام بدهد و برای همین باید دو گردان غواص از نیروهای زبده لشکر آماده شوند؛ یکی در اختیار تخریب و دیگری در اختیار اطلاعات عملیات قرار بگیرد.

شب های روشن گردان

چند روز از اقامت م در گردان نگذشته بود که فهمیدم در گردان خبر هایی هست؛ خبر هایی که تا آن وقت بر ایمن سابقه نداشت. یک ساعت به اذان صبح مانده، در تاریکی فضای حسینیه گردان، مانند نماز جماعت، جو نورانی نماز شب حاکم و صدای ناله و مناجات بلند بود. هر ساعت از شب که اتفاقی از خواب بیدار می شدم می دیدم کسی در اتاق نیست! این بر ایمن معما شده بود؛ کار طاقت فرسای آموزش غواصی دیگر رمقی برای کسی باقی نمی گذاشت... اما باز هم بچه ها این شب ها را اغنیمت می شمردند و به راز و نیاز می پرداختند.

با خدا بودم؛ باشما که نبودم

در نماز ها لحظه ای صدای گریه قطع نمی شد. شروع گریه هم از آیه «یاک نعبدو یاک نستعین» بود. اول کسی که می زد زیر گریه علی تشکری بود. بعد سیدهاشم سادات و بعد محمدرضارنجبر، معاون گروهان مالبته این ترتیب همیشه رعایت نمی شد... یک روز در نماز جماعت بین صدای ناله و گریه بچه ها، اتفاقی افتاد که تا مدت ها چچه ها دست گرفته بودند. یکی از بچه ها وسط گریه با صدای بلند ناله کرد و گفت: «... ی... ی... دا...! بعد از نماز، همه نگاه ها بر گشت سمت او که وسط قنوت گفته بودای خدا! تا مدت ها هر وقت او را از دور می دیدیم داد می زدیم: «چطوری ای خدا!» طرف هم می گفت: «چه غلطی کردیم ها! بابا ولم کنید. با خدا بودم؛ باشما که نبودم»!

تمرین غواصی برخلاف جریان آب

برج های ۹ و ۱۰، سرما شدید تر شده بود و گاهی شب ها یخ لباس های غواصی را می تکاندیم تا مقدار ی شل شود و بشود بپوشیم. بعد هم بچه ها این مشکل کوچولو را با ذکر گفتن به راحتی حل می کردند. در آب سرما غوغا می کرد صدای به هم خوردن دندان ها به خوبی شنیده می شد؛ ولی سرانجام عادت کردیم... هر چه بیشتری می گذشت، از نظر روحی و جسمی آماده تر می شدیم. شب ها که از آب در می آمدیم، اصلاً سرما را حس نمی کردیم...

راه که باز شد...

داخل تونل به انتظار اعلام رمز عملیات نشسته بودیم. برادر جلیل لب تونل نشسته بود و سعید فانی هم در کنارش، برادر جلیل بعد از صحبت بابی سیم، آهسته چیزی در گوش سعید فانی گفت، سعید با عجله آمد و به امیر نظری گفت: «یا فاطمه الزهرا! امیر جان شروع کن. یا علی. التماس دعا». اشک به چشمانم دوید. امیر با شنیدن نام خانم فاطمه (س) لیخند زد و با بیلچه شروع کرد به برداشتن آخرین قسمت تونل تا راه باز شوده راه که باز شد، چشم تان روز بدن بندید دیدیم کوهی از سیم خار دار و خورشیدی، نهر! ایوشانده است. آسمان در اثر منور های فراوان مانند روز روشن بود. نور شدیدی داخل تونل زد. صدای انفجار شدید از اطراف هم نشان از درگیری و شروع آن داشت. امیر نظری نگاه معنی داری به ما کرد و گفت: «بچه ها بریم. یا علی!» هنوز سر امیر کاملاً از تونل خارج نشده بود که یک تیر قناصه در ست خورد توی پیشانی اش با یک آخ کوتاه جلو چشمان ما پر زد به ملکوت، قناصه چی، عراق، سر تونل را نشانه گرفته بود، جنازه امیر راه تونل را بسته بود. گنج شده بودیم...

مسعود معبر ز دتا آسمان

مسعود احمدیان گفت: «بچه ها، وجعلنا و ذکر تخریب را بخوانید». سپس نگاهی مثل نگاه خدا حافظی به ما کرد و محکم و زیبا گفت بسم الله الرحمن الرحیم و با سرعت از در تونل خارج شد و خود را انداخت داخل آب، پور غلام بعد از مسعود خارج شد؛ ولی با یک گلوله ز خمی شد و افتاد کنار، نوبت من بود به تقلید از مسعود به سرعت پریدم بیرون و شیر جهره فتم تواب، کیف عجیبی به من دست داده بود. مسعود داشت تند تند سیم خار دار ها را قطع می کرد و معبر می زد... در بین ردیف های سوم چهارم از ۱۰ ردیف سیم خار دار و مین بودیم که یک دفعه تیری خورد به سر مسعود... در حالی که چشم هایش را به من دوخته بود به زیر آب رفت. نگاهش بدجوری دلما را سوزاند. درست همان طور که دوست داشت داخل آب شهید شد.

وقتی خط شکسته شد

از فاطمه زهر اسلاما...! علیها کمک خواستم. نفر دوم و سوم و چهارم گروه هم به شهادت رسیدند. از یک دسته ۱۸ نفری، ۱۲ نفر به شهادت رسیده بودند. از بقیه دسته فقط صحرائو دویکی دیگر، به همان روشی که من عمل کرده بودم توانستند خود را به این طرف برسانند. آن دوحود ۱۰ متر دور تر از من به ساحل رسیدند. همدیگر را که دیدیم، تصمیم به شکستن خط گرفتیم. حالا ما سه نفر بودیم و به قول قرآن که هر نفر ما، ۱۰ نفر دشمن را حریف است، می توانستیم این ۱۰، ۲۰ یعنی را بفرستیم هوا، برای آخرین بار به سمت تونل نگاه کردم. کس دیگری نمانده بود. جنازه مصطفی هم کماکان داشت تیر می خورد... بغض را خوردم؛ اما اشکم خود به خود سر از زیر خشم عجیبی سرپای و وجودم افرا گرفته بود. با دادن علامت کار را شروع کردیم عراقی ها که فکر نمی کردند کسی در ساحل خود شان باشد اصلاً هوای زیر پایشان را انداشتند. با دست شروع کردم به پاک سازی مین ها، چند متری بالا رفتم و میان نی ها زیر پای عراقی ها آرام نشستم... در آن باران گلوله های آربی جی و چهار لول و دو شکا توپ، نارنجک بچه بازی بود بسم اللهی گفتم و نارنجک دوم را با دقت بیشتری پر تاب کردم مان آن را هم گرفتیم؛ طوری که بین زمین و هوا وسط عراقی ها منفجر شود؛ خدا کمک کرد و درست افتاد و وسط سه عراقی ای که بالای سرم بودند و سه تایی به این طرف و آن طرف پرت شدند...

از چپ و راست، عراقی می ریخت تو کانال
عراقی ها ۲۰ تا ۲۰ تا کانال های فرعی روی خاکریز و پشت خاکریز و داخل کانال ریخته بودند سر بچه ها، با اکبر زاده یک جا بودم و داشتم به

ZENDEGI-SALAM

ضمیمه روزنامه خراسان

چهارشنبه • ۱۹ دی ۱۴۰۳

۷ رجب ۱۴۴۶ • ۸ ژانویه ۲۰۲۵

شماره ۲۱۶۷۹

۲۸۹۸



طرف عراقی های روبه رو تیر اندازی می کردم که یک دفعه فریاد زد: محمد پشت سرت... تا آمدم بچشم خود ش با یک رگبار دو تا عراقی را که یواشکی می خواستند از پشت به ما حمله کنند کشت. ناگهان دیدم یک عراقی بالای سر اکبر زاده است. بستمش به رگبار، افتاد پایین از چپ و راست، عراقی می ریخت، اکبر زاده دوید داخل کانال فرعی و دو تا نارنجک انداخت پشت کانال صدای داد و فریاد پشت کانال، نشان از این داشت که چند عراقی به هلاکت رسیده اند. خوشحال و خندان برگشت سمت من و گفت: «جمع شون جمع بود». که خنده روی لب هاش کمرنگ شد و چشمانش بی حال روی هم افتاد و در حالی که با دستش لباس مرا گرفته بود افتاد زمین، از پشت تیر خورد بود توی سرش بچه های دیگر هم که این وضع را دیدند بانا احتی گفتند: «محمد برو به دلبریان بگو این جا خیلی خرتو خره چند نفر کمکی بفرستند».

پاتک دشمن شکست خورد

ناگهان غوغای عظیمی به پا شد. عراق با استعداد یک تیپ، به ما ۳۰-۴۰ نفر حمله کرد. دشت رو به رواج کماندو های عراقی سیاه شد. بود. هر کدام از ما یک تیر بار چند کلاش، چند آربی جی و تعداد زیادی گلوله کنار خود گذاشته بودیم و مجروحان، با وجود حال وخیم شان، در پر کردن سلاح ها و رفع گیر آن ها کمک می کردند. تقریباً همه مجروح شده بودند. درگیری شدید شد. عراقی ها دیوانه وار با داد و فریاد و نعره حمله می کردند و بچه ها با فریاد «...ااا! کبر! آن ها را مثل مور و ملخ روی زمین می ریختند. گروهی از سمت چپ داخل کانال شده با ۱۰ نفر از بچه ها درگیر شده بودند. گاهی ۴۰ نفر ۴۰ نفر حمله می کردند و پنچ نفر پنچ نفر بر می گشتند، جلوی خاکریز و زیر پایمان در کانال، پر از جنازه شده بود... سمت راست هم بچه ها با ربهیری دلبران اسماعیل زاده جنازه روی جنازه می ریختند. سید حمیدرجبی هم در حالی که تیرباری در دستش گرفته بود، یک نفره دنبال چند عراقی گذاشت و با داد و فریاد اسماعیل زاده برگشت. در وسط هم بچه ها تیر بار و آربی جی و چند تا خمپاره ۶۰ چریکی دسته دسته عراقی ها را در می کردند. بعد از یک ساعت، پاتک عراق شکست خورد و در عراقی ها زخمی و گنج فرار کردند... بعد از یک آمارگیری معلوم شد ۲۰ نفر دیگر از بچه ها شهید شده اند و حالا افراد آماده به جنگ فقط ۲۰ نفر هستند. دلبریان بابی سیم جلیل صحبت کرده برادر جلیل گفت: «الان ساعت ۵ صبح است، اگر یکی دو پاتک دیگر مقاومت کنید کار محاصر ه تمام می شود.»

نبرد تا آخرین لحظه

آخرین تیر ها و نارنجک های ما را شلیک کردم. با چشم خود دیدم که مجروحان گردان را تیر خلاص می زنند. برای آخرین بار به جنازه های مطهر بچه ها نگاه کردم. یکی از مجروحان زنده بود و شروع کرده به صحبت هایی به زبان عربی، ظاهراً می گفت مرا نکشید و پیش فر مانده خود ببرید؛ من اسرار مهمی دارم. لجم گرفت یعنی چه؟ هر چه دقت کردم نشناختمش، منتظر نشستم ببینم چه می شود. چند عراقی خواستند بلندش کنند؛ داد و فریاد کرد که من نمی توانم تکان بخورم؛ بگوید او بپاید. در همین هنگام یک ستوان عراقی با چند نفر دیگر دور مجروح را گرفتند. من طرف را نمی دیدم؛ فقط ناگهان دیدم عراقی ها با وحشت از جا پریدند و ناگهان انفجاری شدید صورت گرفت و گرد و خاک زیادی به پا خاست. کیف کردم. احسنت! اما هر کاری کردم نفهمیدم کدام یک از بچه ها بود...

